

به نام خدا

# مسخ

فرانتس کافکا

ترجمه:

صادق هدایت

انتشارات سیمرغ خراسان

عنوان و نام پدیدآور: مسخ/فرانتس کافکا؛ ترجمه صادق هدایت.

مشخصات نشر: مشهد: سیمرغ خراسان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۹۵ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۱۵-۳۷-۷

یادداشت: عنوان اصلی: Verwandlung.

یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰م.

موضوع: ۲۰th century -- German fiction

رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲

رده بندی کنگره: الف ۱۳۹۸ / م ۲۶۳۲ PT

سرشناسه: کافکا، فرانتس، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴م. - Kafka, Franz

شناسه افزوده: هدایت، صادق، ۱۲۸۱ - ۱۳۳۰، مترجم

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۳۸۱۰۶



WWW.SIMORGHEKHORASAN.IR

۰ ۹ ۱ ۵ ۷ ۰ ۰ ۱ ۰ ۳ ۰

۰ ۹ ۱ ۵ ۴ ۷ ۶ ۱ ۰ ۳ ۰

---

عنوان کتاب: مسخ

نویسنده: فرانتس کافکا

مترجم: صادق هدایت

ناشر: انتشارات سیمرغ خراسان

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قطع: رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۱۵-۳۷-۷

قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

# ۱

## مسخ

یک روز صبح، همین که گره‌گوار سامسا از خواب آشفته‌ای پرید، در رختخواب خود به حشره‌ی تمام‌عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده و تنش، مانند زره، سخت شده بود. سرش را که بلند کرد، ملتفت شد که شکم قهوه‌ای گنبدمانندی دارد که رویش را رگه‌هایی، به شکل کمان، تقسیم‌بندی کرده است. لحاف که به زحمت بالای شکمش بند شده بود، نزدیک بود به کلی بیفتد و پاهای او که به طرز رقت‌آوری برای تنه‌اش نازک می‌نمود جلو چشمش پیچ و تاب می‌خورد.

گره‌گوار فکر کرد: «چه به سرم آمده؟» مع‌هذا در عالم خواب نبود. اتاقش، درست، یک اتاق مردانه بود. گرچه کمی کوچک، ولی کاملاً متین و بین چهار دیوار معمولی‌اش استوار بود. روی میز کلکسیون، نمونه‌های پارچه گسترده بود - گره‌گوار شاگرد تاجری بود که مسافرت می‌کرد - گراووری که اخیراً از مجله‌ای چیده و قاب طلایی کرده بود، به خوبی دیده می‌شد. این تصویر، زنی را نشان می‌داد که کلاه کوچکی به سر و یخه‌ی پوستی داشت و خیلی شق و رق نشسته و نیم‌آستین پریشمی را که بازوی‌اش تا آرنج در آن فرو می‌رفت، به

معرض تماشای اشخاص باذوق گذاشته بود.

گره‌گوار به پنجره نگاه کرد. صدای چکه‌های باران، که به حلبی شیروانی می‌خورد، شنیده می‌شد؛ این هوای گرفته او را کاملاً غمگین ساخت. فکر کرد: «کاش دوباره کمی می‌خوابیدم تا همه‌ی این مزخرفات را فراموش بکنم!» ولی این کار به کلی غیرممکن بود؛ زیرا وی عادت داشت که به پهلوی راست بخوابد و با وضع کنونی نمی‌توانست حالتی را که مایل بود به خود بگیرد. هرچه دست و پا می‌کرد که به پهلو بخوابد با حرکت خفیفی، مثل الاکلنگ، هی به پشت می‌افتاد. صدمبار دیگر هم آزمایش کرد و هر بار چشمش را می‌بست تا لرزش پاهایش را نبیند. زمانی دست از این کار کشید که یک نوع درد مبهمی در پهلویش حس کرد، که تا آنگاه مانند آن‌را درنیافته بود.

فکر کرد: «چه شغلی، چه شغلی را انتخاب کرده‌ام! هر روز در مسافرت! دردسرهایی که بدتر از معاشرت با پدر و مادرم است! بدتر از همه، این زجر مسافرت، یعنی: عوض کردن ترن‌ها، سوار شدن به ترن‌های فرعی که ممکن است از دست برود، خوراکی‌های بدی که باید وقت و بی‌وقت خورد! هر لحظه دیدن قیافه‌های تازه‌ی مردمی که انسان دیگر نخواهد دید و محال است که با آن‌ها طرح دوستی بریزد! کاش این سوراخی که تویش کار می‌کنم به درک می‌رفت!» بالای شکمش کمی احساس خارش کرد. به چوب تخت‌خواب کمی بیشتر، نزدیک شد. به پشت می‌سرید؛ برای این‌که بتواند بهتر سرش را بلند کند و در محلی که می‌خارید یک رشته نقاط سفید به نظرش رسید که از آن سر در نمی‌آورد سعی کرد که با یکی از پاهایش آن محل را لمس کند ولی پایش را به تعجیل عقب کشید، چون این تماس لرزش سردی در او ایجاد کرد. به وضع قبلی خود درآمد. فکر می‌کرد: «هیچ چیز آن قدر خرف‌کننده نیست که آدم همیشه به این زودی بلند بشود. انسان احتیاج به خواب دارد. راستی،

می‌شود باور کرد که بعضی از مسافران مثل زن‌های حرم زندگی می‌کنند؟ وقتی که بعد از ظهر به مهمان‌خانه برمی‌گردم تا سفارش‌ها را یادداشت بکنم، تازه این آقایان را می‌بینم که دارند چاشت خودشان را صرف می‌کنند. می‌خواستم بدانم اگر من چنین کاری می‌کردم، رئیس‌م به من چه می‌گفت؟ فوراً مرا بیرون می‌انداخت؟ کی می‌داند، شاید هم این کار عاقلانه باشد. اگر پای‌بند خویشانم نبودم، مدت‌ها بود که استعفای خودم را داده بودم. می‌رفتم رئیس‌مان را گیر می‌آوردم و مجبور نبودم که فرمایش‌های او را قورت بدهم. در اثر این کار لایب از روی میز دفترش می‌افتاد. این هم اطوار غریبی است: برای حرف زدن با کارمندانش روی میز دفتر صعود می‌کند، مثل این که به تخت نشسته؛ آن هم با گوش سنگین که باید کاملاً نزدیکش رفت! در هر حال، هنوز امیدی باقی است. هر وقت پولی را که اقوامم به او بدهکارند پس‌انداز کردم- این هم پنج شش سال وقت لازم دارد- حتماً این ضربت را وارد می‌آورم. بعد هم حرف حساب یک کلمه و ورق برمی‌گردد. در هر حال، باید برای ترن ساعت پنج بلند بشوم.»

به ساعت شماطه که روی دولاپچه تیک و تاک می‌کرد، نگاهی انداخت و فکر کرد: «خدا به داد برسد!» ساعت شش و نیم بود و عقربک‌ها به کندی جلو می‌رفتند. از نیم هم گذشته بود: نزدیک شش و سه ربع بود. پس ساعت شماطه زنگ زده بود؟ مع‌هذا، از توی رختخواب عقربک کوچک دیده می‌شد که روی ساعت چهار قرار گرفته بود. شماطه حتماً زنگ زده بود. پس در این صورت، با وجود سر و صدایی که اثاثیه را به لرزه در می‌آورد، گره‌گوار به خواب خوشی بوده؟ خواب خوش! نه، او به خواب خوش نرفته، ولی غرق خواب بوده. بله؛ اما حالا؟ ترن اول، ساعت هفت حرکت می‌کرد. برای این که بتواند به آن ترن برسد، باید دیوانه‌وار عجله بکند. از این گذشته، کلکسیون نمونه‌ها هم در پاکت پیچیده نشده بود. اما آن چه مربوط به خود گره‌گوار می‌شد این که او کاملاً

سردهماغ نبود. بر فرض هم که خودش را به ترن می‌رسانید، اوقات تلخی اربابش مسلم بود. زیرا پادوی دوچرخه‌سوار، سرباست پنج، دم ترن انتظار گره‌گوار را کشیده و مسامحه‌ی او را به تجارت خانه اطلاع داده بود. این آدم مطیع و احمق، یک نوع غلام حلقه به گوش و تحت‌الحمایه‌ی رئیس بود. اما ... اگر خودش را به ناخوشی می‌زد؟ این هم، بسیار کسل‌کننده بود و به او بدگمان می‌شدند؛ زیرا پنج سال می‌گذشت که در این تجارت‌خانه کار می‌کرد و هرگز کسالتی به او عارض نشده بود. حتماً رئیس با پزشک بیمه می‌آمدند و پدر و مادرش را از تنبلی پسرشان سرزنش می‌کردند و اعتراضات را به اتکای قول پزشک - که برای او هرگز ناخوش وجود نداشت و فقط تنبل وجود داشت - رد می‌کرد. آیا ممکن بود، طبیب در این مورد بخصوص اشتباه کند؟ گره‌گوار حس می‌کرد که کاملاً حالش بجاست. فقط این احتیاج بیهوده به خوابیدن، آن هم در چنین شب طولانی، او را از کار بازداشته بود. اشتباهی غریبی در خود حس می‌کرد.

در همان موقع که این افکار را به سرعت در مغزش زیر و رو می‌کرد، بی‌آن‌که تصمیم بگیرد از رختخواب بلند بشود، شنید که در پهلوی بسترش را می‌کوبند و در همان دم، ساعت زنگ سه ربع را زد. مادرش او را صدا می‌کرد: «گره‌گوار، ساعت هفت و ربع کم است. آیا خیال نداری به ترن برسی؟!» طنین صدایش گوارا بود! گره‌گوار از آهنگ جواب خودش به لرزه افتاد. در این‌که صدایش شناخته می‌شد شکی در بین نبود. او بود که حرف می‌زد؛ اما یک جور زق‌زق دردناکی که ممکن نبود از آن جلوگیری کند و به نظر می‌آمد که از ته وجودش بیرون می‌آمد و در صدایش داخل می‌شد و کلمات، صوت حقیقی خود را نداشتند؛ مگر در لحظه‌ی اول و سپس صوت مغشوش می‌شد؛ به طوری که آدم از خودش می‌پرسید، آیا درست شنیده است یا نه؟ گره‌گوار خیال داشت جواب

مفصلی بدهد؛ اما با این شرایط به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله، بله، مادر جان متشکرم، بلند می‌شوم» بی‌شک حائل بودن در نمی‌گذاشت به تغییری که در صدای گره‌گوار حاصل شده بود پی ببرند، زیرا توضیح او مادر را متقاعد کرد و مادرش در حالی که پاپوش را به زمین می‌کشید، دور شد این گفت‌وگوی مختصر، سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گره‌گوار - برخلاف انتظار - هنوز در رختخواب است. پدر نیز آهسته با مشتش به کوفتن در پهلویی شروع کرد و فریاد زد: «گره‌گوار! گره‌گوار! چته؟! و لحظه‌ای بعد با لحن آمرانه و باوقار گفت: «گره‌گوار! گره‌گوار!» از در دیگر پهلوی اتاق، خواهرش را به آرامی می‌نالید: «گره‌گوار! آیا ناخوشی؟ چیزی لازم داری؟» گره‌گوار سعی کرد که کلمات را دقیق تلفظ بکند و تا می‌تواند لغات را از هم مجزا بنماید تا صدایش طبیعی بشود. به هر دو طرف جواب داد: «حاضرم.» پدر رفت که چاشت بخورد، ولی خواهر هنوز پیچ‌پیچ می‌کرد: «گره‌گوار، خواهش می‌کنم که در را باز نکنی.» گره‌گوار اعتنایی به این پیشنهاد نکرد. برعکس، خوشحال بود که عادت در بستن از تو را مثل اتاق مهمان‌خانه، حفظ کرده‌بود.

اول، سرفرصت بلند می‌شد، بی‌آن که کسی محل او بشود، لباس می‌پوشید و بخصوص صبحانه را می‌خورد و بعد وقت داشت برای این که فکر بکند. به خوبی حس می‌کرد که رختخواب جای یافتن راه حل عاقلانه برای این مسئله نیست. چه بسا اتفاق می‌افتد که در اثر بدی وضع خوابیدن، از این کسالت‌های کوچک به انسان رخ می‌دهد و همین که برخاستند، خود به خود از بین می‌رود و گره‌گوار متوجه بود که کم‌کم خیالات باطل او برطرف می‌شود. اما راجع به تغییر صدایش، کاملاً معتقد بود که آن مقدمه‌ی سرماخوردگی است و این ناخوشی مختص کسانی است که مجبور به مسافرت زیاد می‌باشند. رد کردن لحاف برایش هیچ زحمتی نداشت؛ کمی باد کرد و لحاف خودبه‌خود

افتاد. بعد، گره‌گوار از جثه‌ی مهیب خود دچار زحمت شد. برای این‌که بلند بشود، احتیاج به بازو و ساق پا داشت و او به جز پاهای کوچکی که دائماً می‌لرزیدند و به آن‌ها مسلط نبود، چیزی نداشت. قبل از اینکه بتواند یکی از آن‌ها را تا بکند، بایستی کمی استراحت کند و زمانی که حرکت مطلوب را اجرا می‌کرد، همه‌ی پاهای دیگر، بدون نظم، درهم و برهم می‌شدند و به طرز دردناکی او را شکنجه می‌کردند. با خودش گفت: «بی‌خود نباید توی رختخواب ماند.»

برای این‌که بیرون بیاید، ابتدا سعی کرد که از قسمت سُفلی بدن شروع کند. بدبختانه، این قسمت پایی را که هنوز ندیده بود و تصور دقیقی درباره‌ی آن در ذهن نداشت، هنگام آزمایش، حرکت دادن آن‌را بسیار دشوار دید. کندی این روش او را از جا درکرد. تمام قوایش را جمع کرد تا خود را به جلو بیندازد، ولی از آن‌جا که خط سیر خود را بدحساب کرده بود، سخت به یکی از برجستگی‌های تخت خورد و احساس دردی سوزان به او فهمانید که قسمت پایین بدنش، بی‌شک، بسیار حساس است.

از این‌رو، خواست شیوه را تغییر بدهد و از بالای بدن شروع نماید و با احتیاط سرش را به طرف بالای تخت چرخانید. بدون زحمت، به این کار موفق شد و باقی جسمش - با وجود وزن و حجمی که داشت - به همان سو متوجه گردید. اما همین‌که سرش بیرون آمد و در میان هوا آویزان گشت، گره‌گوار از ادامه دادن به این کار ترسید؛ اگر با همین وضع به زمین می‌افتاد، سرش خرد می‌شد، مگر این‌که معجزه‌ای واقع شود و این موقعی نبود که وسایل خود را از دست بدهد. پس بهتر بود که در رختخواب بماند.

مع‌هذا زمانی‌که پس از این همه مرارت آهی کشید و دوباره، مثل پیش، خود را در حالت درازکشیده یافت و زمانی که دید پاهای کوچکش بیش از پیش



در پیچ و تاب است، ناامید شد از این که بتواند در این اعضای خودسر نظمی برقرار بکند. دوباره به فکرش آمد که قطعاً نباید در رختخواب بماند و به طرز عاقلانه‌ای، در راه کوچک‌ترین امید خارج شدن از آن، باید از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نکند. هنوز به خاطر می‌آورد که تصمیم نومیدانه هرگز ارزش تأمل متین و منطقی را ندارد. عموماً در چنین مواردی نگاه خود را به پنجره می‌دوخت تا از آن درس تشویش و امیدواری بگیرد. اما در این روز، کوچه هیچ جوابی به او نمی‌داد. ابر انبوه هیچ‌گونه مژده‌ای در بر نداشت. فکر کرد: «ساعت هفت است و مه کم نشده!» لحظه‌ای دوباره دراز کشید تا تنفس آرام و قوای سابق خود را دوباره به دست بیاورد. مثل این که متوقع بود آرامش کامل، زندگی عادی را به او بازگرداند.

بعد با خود گفت: «قبل از یک ربع، حتماً باید بلند بشوم - عنقریب کسی را دنبال من به منزل می‌فرستند؛ چون مغازه پیش از ساعت هفت باز می‌شود.» و شروع کرد که به پشت بخزد تا به تمام طول بدن و یک‌جا از رختخواب بیرون بیاید. از این قرار می‌توانست سر خود را بالا بگیرد تا به آن صدمه‌ای نرسد. پشتش که به نظر او به اندازه‌ای کافی سخت بود، البته روی قالیچه آسیبی نمی‌دید. فقط از صدایی که موقع سقوطش تولید می‌شد واهمه داشت. می‌ترسید که در تمام خانه این صدا منعکس بشود و وحشت یا اضطرابی تولید کند.

روش جدیدی که پیش گرفته بود، بیشتر برایش تفنن بود تا کار پر زحمت؛ زیرا به وسیله‌ی تکان‌هایی می‌توانست خود را بلغزاند. هنگامی که نیمی از تنش از رختخواب بیرون آمد، به فکرش رسید که اگر کمی به او کمک می‌شد به چه سهولتی می‌توانست بلند بشود. دو نفر آدم قوی، مثل پدرش و خدمتکار، کافی بود. آن‌ها بازویشان را زیر پشت گرد او می‌بردند و از رختخواب بیرونش می‌آوردند. سپس، با بار خود خم می‌شدند و بعد با احتیاط صبر می‌کردند

که بتواند روی زمین استوار بشود و به این ترتیب می‌توانست امیدوار باشد که پاهایش، بالاخره، وسیله‌ی استعمال خود را پیدا بکنند. اما بر فرض هم که درها بسته نبود، آیا کار خوبی بود که کسی را به کمک بخواهد؟ از این فکر، با وجود همه‌ی بدبختی که به او روی آورده بود، نتوانست از لبخند خودداری بکند.

عملیات به قدری پیشرفت کرده بود که در اثر حرکت تابی که به خود می‌داد، تقریباً حس کرد که تعادلش را از دست داده، باید تصمیم قطعی بگیرد؛ زیرا از یک ربع ساعت مهلتی که پیش خود تعیین کرده بود پنج دقیقه بیشتر باقی نمانده بود ولی ناگهان صدای زنگ در را شنید. با خودش گفت: «لا بد کسی از مغازه آمده!» و حس کرد که خون در بدنش منجمد شد و پاهای کوچکش رقص چوبی خود را تندتر کردند. لحظه‌ای در سکوت گذشت و در پرتو امید پوچی تصور کرد که هیچ‌کس در را باز نخواهد کرد، ولی خدمتکار مثل معمول با گام‌های استوار به طرف در رفت. اولین کلمه‌ای که شخص تازه‌وارد ادا کرد کافی بود برای آن که گره‌گوار به هویت او پی ببرد. این شخص خود معاون بود. چرا بایستی گره‌گوار محکوم به خدمت در تجارت خانه‌ای باشد که آن‌جا کوچک‌ترین غفلت کارمند موجب بدترین سوءظن درباره‌ی او می‌شد؟ آیا همه‌ی کارمندان بی‌استثاء دغل بودند؟ آیا بین آن‌ها هیچ یک از آن خدمت‌گزاران فداکار و با وفا پیدا نمی‌شد که اگر، اتفاقاً برایشان پیشامدی رخ می‌داد تا صبح یکی دو ساعت طفره برونند، به قدری از پشیمانی حالشان منقلب شود که نتوانند از رختخوابشان بیرون بیایند؟ آیا به جای آن که فوراً مزاحم معاون بشوند، حقیقتاً کافی نبود که یکی از شاگردان تازه‌کار را می‌فرستادند تا اطلاعی به دست بیاورد- آن هم در صورتی که چنین بازپرسی لزومی داشت - مثل اینکه بخواهند به تمام خانواده نمایش بدهند که روشن کردن چنین قضیه‌ی مشکوکی ممکن نیست، مگر این‌که به هوش چنین شخصی توانایی

محول بشود؟ این افکار به قدری گره‌گوار را از جا در کرد که با تمام قوا خودش را از تخت به زیر افکند. این اقدام، بیشتر در اثر خشم او بود تا در نتیجه‌ی یک تصمیم قطعی. حاصل این که: تصادم شدیدی تولید شد ولی غوغایی که از بروز آن می‌ترسید، رخ نداد. قالیچه از شدت سقوط کاست و پشت جوانک، بیش از آن که ابتدا تصورش را می‌کرد، قابل ارتجاع بود. دنباله‌ی صدای خفه‌ای که ایجاد شد، هیچ‌گونه غوغایی تولید نکردید، فقط سرش صدمه دید، چون گره‌گوار سرش را به اندازه کافی بالا نگرفته بود و در موقع سقوط ضربت دید. پس سر خود را از شدت درد و اوقات تلخی چرخانید و آن را روی قالیچه مالید. معاون در اتاق دست چپ گفت: «گویا چیزی زمین خورد.» گره‌گوار از خودش پرسید: «آیا ممکن نیست که روزی چنین بدبختی به این مرد روی بدهد؟» به هر حال استبعادی نداشت، اما مانند جواب خشونت‌آمیزی، صدای پا آمد و کفش‌هایی به زمین کشیده شد و در اتاق دست راست خواهر پچ‌پچ‌کنان خبر داد: «گره‌گوار، معاون آمده» گره‌گوار گفت: «می‌دانم.» اما جرأت نکرد آن قدر بلند حرف بزند که خواهرش بشنود.

حالا پدر در اتاق دست چپ می‌گفت: «گره‌گوار، آقای معاون تشریف آورده تا بازخواست کند که چرا با ترن اول حرکت نکردی، نمی‌دانیم چه جوابش بدهیم. به‌علاوه می‌خواهند با خودت حرف بزنند. زود باش برای خاطر ما هم که شده در را باز کن! بدیهی است که ایشان شلوغی اتاق را با نظر اغماض تلقی خواهند کرد.» صدای معاون بلند شد - که حرف او را برید - و بلند بلند گفت: «سلام علیکم آقای ساما!» مادرش گفت: «ناخوشی است.» و پدر به نطق خود ادامه داد: «حضرت آقای معاون، به شما قول می‌دهم که ناخوش است و گرنه چطور ممکن بود که ترن خود را از دست بدهد؟ این طفلک همه‌ی هوش و حواسش توی تجارت است. حتی من دلگیرم که چرا بعد از شام هرگز از خانه

خارج نمی‌شود. باور می‌کنید که هشت روز است برگشته و همه‌ی شب‌ها را در خانه می‌گذرانیده. جلو میز می‌نشیند و همان‌جا می‌ماند، بی‌آنکه چیزی بگوید، روزنامه می‌خواند و یا دفتر راهنما را مطالعه می‌کند. بزرگ‌ترین سرگرمی او ساختن مزخرفاتی است که با اره‌ی برش خود درست می‌کند. اخیراً، در یکی دو جلسه، یک قاب عکس خیلی ملوس درست کرده، آن‌قدر قشنگ است! این قاب را که در اتاقش ببینید تعجب خواهید کرد به محض این‌که گره‌گوار در را باز کرد شما می‌توانید آن‌را ببینید. به‌علاوه من خیلی خوش‌وقتم که فکر آمدن این‌جا به سر شما افتاد. این جوان به قدری خودسر است که بدون وجود شما ما هرگز نمی‌توانستیم او را وادار کنیم که در اتاقش را باز بکند. گرچه امروز صبح نمی‌خواست اقرار بکند ولی حتماً ناخوش است!» گره‌گوار با درنگ احتیاط‌آمیزی این جمله را تهجی کرد: «الان می‌آیم!» ولی جنبشی نکرد، از ترس این‌که مبادا یک کلمه از گفت و گوهای او که می‌شد از نظر بیندازد. معاون اظهار کرد: «خانم در حقیقت من نمی‌توانم این موضوع را طور دیگری تعبیر بکنم، امید است که پیشامد وخیمی رخ نداده باشد، مع‌هذا باید اقرار کنم که ما تجار، خوش‌بختانه یا بدبختانه، هرطوری که می‌خواهید تصور بفرمایید - اغلب، قبل از نقاقت‌های جزئی خودمان باید کار را از پیش ببریم.»

پدر از روی بی‌تابی در زد و پرسید: «خوب! حالا آقای معاون می‌توانند وارد بشوند؟» گره‌گوار گفت: «نه!» طرف چپ را سکوت سختی فرا گرفت و سمت راست خواهر شروع به گریه کرد.

چرا خواهرش نمی‌رفت جزو جرگه‌ی آن‌های دیگر بشود؟ بی‌شک تازه بلند شده و لباس نپوشیده بود. اما چرا گریه می‌کرد؟ آیا علت گریه‌اش این بود که گره‌گوار بلند نمی‌شد تا معاون را داخل اتاقش بکند و بیم آن بود که از کارش معزول شود و رئیس، مثل سابق که تقاضاهایی می‌کرد، دوباره اسباب زحمت

پدر و مادرش را فراهم بیاورد؟ نگرانی بی جایی بود! گره گوار حتی حاضر بود و هیچ خیال نداشت که خانواده‌ی خود را ترک بکند. در این لحظه البته او روی قالیچه خوابیده بود و هرکس او را در این حال می‌دید، نمی‌توانست جداً از او توقع داشته باشد که معاون را داخل اتاقش بکند. ولی به هر حال، به علت این بی‌ادبی کوچک که بعد به خوبی از عهده جبران‌ش بر می‌آمد او را فوراً بیرون نمی‌کردند و گره‌گوار عقیده داشت که در این لحظه اگر او را به حال خود می‌گذاشتند، بهتر از آن بود که به وسیله‌ی نطق‌ها و گریه و زاری اذیتش کنند. اما به طور قطع، دودلی باعث نگرانی آن‌ها شده و همین نکته اقدامات آن‌ها را تبرئه می‌کرد.

در این وقت معاون، باد توی صدایش انداخته فریاد می‌زد: «آقای سامسا، چه شده است؟ شما در را به روی خودتان می‌بندید و فقط به وسیله‌ی نه و آره گفتن جواب می‌دهید و بی‌جهت سبب پریشانی خاطر خویشان‌تان را فراهم می‌آورید و از وظایف اداری شانه خالی می‌کنید. من به طور فوق‌العاده، به وسیله‌ی این جمله‌ی معترضه به شما تذکر می‌دهم! من حالا از طرف اقوام و ریاستان به شما خطاب می‌کنم. جداً، از شما تقاضا دارم که زود توضیح دقیقی به ما بدهید. من کاملاً متعجبم، تصور می‌کردم که شما جوان آراسته‌ی عاقلی هستید و حالا می‌بینم، ناگهان، روش افراط‌آمیزی اتخاذ کرده‌اید تا صحبت شما نقل مجالس بشود! امروز صبح، حضرت آقای رئیس راجع به غیبت شما با من صحبت کردند و به من پیشنهادی فرمودند که با آن مخالفت ورزیدم؛ یعنی، اشاره به پرداخت‌هایی کردند که مدت کمی است به عهده‌ی شما محول شده. من قول شرف دادم که این ربطی به موضوع ندارد. اما آقای سامسا، حالا که سماجت شما را به رأی‌العین مشاهده می‌کنم، یقین بدانید که رویه‌ی شما مرا بیزار می‌کند که از این به بعد از شما دفاع بکنم. با وجود این، موقعیت اداری

شما هم چندان محکم نیست! اول خیال داشتم که این مطلب را در خلوت به خودتان بگویم، اما حالا که بیهوده وقت مرا این جا تلف کرده‌اید، علتی ندارد که جلو اقوامتان سکوت اختیار بکنم. پس مطلع باشید که خدمات اخیر شما مورد قدردانی رؤسا واقع نشده. ما اذعان داریم که این فصل با معاملات بزرگ تجارتی مساعد نبوده است ولی آقای سامسا، ضمناً بدانید که یک فصل سال بدون معاملات نمی‌تواند و نباید وجود داشته باشد.»

گره‌گوار از جا در رفته بود. اختلال حواسش باعث شد که رویه‌ی احتیاط آمیز را از دست بدهد و فریاد زد: «ولی حضرت آقای معاون، الساعه در را باز می‌کنم! من کسالت مختصری داشتم، سرگیجه مانع می‌شد که بلند بشوم، هنوز در رختخوابم اما حالم رو به بهبودی است. یک دقیقه صبر بکنید بلند می‌شوم، آن قدرها هم که تصور می‌کردم حالا خوب نشده، با وجود این، حالم خیلی بهتر است. چطور ناخوشی به این زودی آدم را از پا در می‌آورد! از خویشانم پیرسید، دیشب حالم چندان بد نبود. اما چرا، دیشب هم علامت نفاقت را حس می‌کردم. شاید متوجه شده باشند. بدکردم که قبلاً به مغازه اطلاع ندادم! اما مطلب این جاست که آدم همیشه تصور می‌کند که در مقابل ناخوشی استقامت خواهد کرد و بستری نمی‌شود. حضرت آقای معاون، مراعات اقوام بنده را بکنید، سرزنش‌هایی که الساعه به این جانب می‌کردید کاملاً اساس است. به‌علاوه تاکنون کسی به من تذکری نداده بود. شاید جنابعالی سفارش‌های اخیری را که فرستاده‌ام ملاحظه نکرده باشید! من با ترن ساعت ۸ حرکت خواهم کرد. این چند دقیقه استراحت برایم مفید واقع شد. حضرت آقای معاون، من نمی‌خواهم وقت شما تلف بشود؛ الساعه به مغازه خواهم آمد. خواهشمندم از روی مرحمت به آقای رئیس اطلاع بدهید و نظر لطف ایشان را نسبت به بنده جلب بفرمایید.»